

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن د هيم
بدین بوم وېر زنده يک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن د هيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Children

کودکان

تیمور شاه تیموری

المان – 25 جنوری 2012

طفل

این مثنوی در زمان حاکمیت طالبان گفته شده

چو گلای گلستانند اطفال
نشان عظمت و شان جهان است
توانش نیست پا بر پا نهادن
ز مهترها طریق کـامرانی
ز فعل خویشتن ذوقـک نماید
نگـاهش آسمان صاف شسته
رموز زندگی باشد نمایان
به آئین محبت گشته دمساز
بگفتا در وفای کـودک از جان
همان در دامن مادر گـریزد
زند شعـله به قلبت اشتیاقش
بری باشد نمـیداند زرنـگی
به کاخ و جاه و ایوان می ننازد
نه شـیادی نه مکر و حـیله سازی
نه اندر بند دیر یـا زود باشد
نه مظـلومی بزیر پا نماید

چو رنگ و بوی خوبانند اطفال
همان طفلیکه بر سینه کشان است
ندارد طـباقت بر پا ستادن
بخـواهد با نگاه ناتوانی
به سوی هـر کدام بالک نماید
رخش همرنگ گـلهای شگفته
ز اعماق دو چشمش صدهزاران
به مهر و آشنائی ها هـم آواز
فـریدون مشیری آن سخندان
"که چون مادر ز کین با وی ستیزد
همه آسودگیها در وفـاقتش
ز کید و حـیله و حرص و دورنگی
به سیم و زر چو دوان دل نبازد
نمـیداند دروغ و حقـه بازی
نه در فـکر ضرر یا سود باشد
نه دست ظـلم به کس بالا نماید

چنین اوصاف خفت را در او نیست
سپرده این صفات بر مردمانی
به مالکهای قصر کوهپیکر
به اهل زهد و تقوای ریائی
ولی خود کودک معصوم باشد
به ابراز نیاز کدوکانه
دهان خویش بر رویت گذارد
توقع میکند خیزی ز جاییت
پس از چندی همین طفل گل اندام
رود مکتب کتاب آماده سازد
چنین است حال و احوال زمانه
ولی بشنو کنون رنگ دگر را
تصور کن تو طفل بی پدر را
که بهر لقمه ای نان گدائی
دو و دشنام نثارش مینمایند
چرا این بیوه مرد مسلمان
چرا در پاش بوت بیصدا نیست
چرا از خانه می آید به بازار
چرا قانون عفت را به پا زد
زنان باید که در خانه نشینند
اگر زن حکمت و حرفت بیاموخت
ولیکن مادر طفل گرسنه
بدست آرد همانا لقمه ای چند
گذارد نزد طفل ابتر خویش
در آن حال طفل او کو منتظر بود
لب خشکیده و رخساره زرد
جهان غم ز چشمانش عیان است
چو آن طفل یتیم رنج دیده
گذارد در دهن در فکر حلوا
مرکب از خمیر خشک سوخته
بجای شیر و نعمتهای الوان

صفات زشت این دنیا در او نیست
که جویند برتری بر دیگرانی
به مشتاقان انبار پر از زر
ردادوش و عمامه پوش واهی
نه ظالم بلکه بس مظلوم باشد
بگیرد دامن را صادقانه
دو دست خود به گیسویت گذارد
بری او را به روی شانه هایت
به مکتب می رود از صبح تا شام
کند مشق و حساب آماده سازد
به شکل عادی در هر آشیانه
حدیث جاهلان بی خبر را
نماد مادر چادر بسر را
کشد جور و ستم از بینوائی
دهندش فحش و خوارش مینمایند
بدون محرمش گزیده پویان
چرا در دیده اش شرم و حیا نیست
چرا با مردمان دارد سر و کار
چرا آتش بفرمان ملا زد
نه با نامحرمان در کوچه بینند
یقیناً خرمن اسلامیت سوخت
نگردد از تلاش خویش خسته
نه در فکر جزا باشد نه از بند
زاشک گلگون نماید چادر خویش
ز آرزوی غذا یک دم نیاسود
نگاهش سرد و سیمایش پر از درد
تن افسرده اش بس ناتوان است
پس از ایام چند این لقمه دیده
ولی لقمه نباشد ننان اصلا
زغالی چند در بینش نهفته
خورد آن بی زبان نانی بدین سان

گرفتاش در گلو کرد سرفه ای چند به آن بی جانی خود ناله ای چند

بود این قصه ما را انتباهی

شود آیا کـــه باز یابیم راهی

آ